

حتایک آخوند در
کشور بماند چون
علف هرز، دوباره
خواهد روید

بیداری

ماهنامه ی شماره ی ۱۵۵ کانون خردمداری ایرانیان
سال ۲۵ - مرداد ماه ۲۵۸۴ ایرانی - ۱۴۰۴ عربی

نخستین کار ما در
آینده جمع آوری
کل بساط آخوند از
ایران است

بیداری ویژه جنگ

فغان ز جغد جنگ و مُرغواي او - که تا ابد بریده باد نای او «بهار»
پس از انقلاب خونین ۵۷ آخوندها دو جنگ ویرانگر روی دست مردم
ایران گذاشتند. جنگ های جمهوری اسلامی با عراق و اسرائیل که در هر
دوی این جنگ ها مسبب و مقصر اصلی خمینی و خامنه ای بودند

اضافه بر فتوای احمقانه آخوندها در جنگ های ایران و روس که باعث از دست رفتن
بخش بزرگی از خاک ایران گردید. آخوندهای ایران آتش بیار معرکه جنگ و اختلاف
بین فلسطینی ها و اسرائیل نیز بودند که در نهایت دودش به چشم مردم ایران رفت

جنگ در غزه

نوشته ایهاب حسن

فعال حقوق بشر و نویسنده ی مسیحی فلسطینی
این حماس است که باید غزه را ترک کند نه مردم

«من و خانواده ام قربانی این جنگ خونین هستیم. لطفاً به ما کمک کنید تا راه
امنی برای خروج از غزه بیابیم و خانواده ام را نجات

مانده در رویه ۳

علیرضا بهبهانی

جنگ در ایران

تا کمر از پنجره خم شدم تا سمت راست را بهتر ببینم. مامان هم
هراسان کنار پنجره است. می پرسد چی شده، کجا منفجر شده؟
می گویم آن سوی اتوبان یادگار امام شاید پانصد متر آن طرف تر. دود
است که به آسمان می رود. از صداهای مهیبی از

مانده در رویه ۲

جنگ در ایران

مانده از رویه نخست

خواب پریده بودم. هنوز گیجیم اما مطمئنم که بیدارم. ساعت ۳:۳۵ دقیقه جمعه است. از پنجره اهالی محل را می بینم که با لباس های خانه بیرون آمده اند. تنها در مواقع زلزله چنین صحنه هایی را دیده بودم. طاقت نیاوردم رفتم پایین. مامان همان جا کنار پنجره ماند. اهالی محل همه ترسیده و نگران بودند. سلام کردم و پرس و جو، کسی نمی دانست که چه اتفاقی افتاده است. همه از همان جایی که ایستاده بودند دود و شعله هایی را که در تاریکی محسوس بود نگاه می کردند. دو پسر نوجوان و یک مرد میانسال نگاهشان به تلفن های خود بود. دختر بچه ای که خواب زده از مادرش می پرسید چی شده؟ مادرش که حواسش به دهان بقیه بود تا خبری بگیرد بی ربط به او می گفت هیچی نیست الان می ریم می خوابیم. از دور صدای آژیر آتش نشانی در فضا پیچید که نزدیک و نزدیک ترمی شد. وقتی دیدم چیزی دستگیرم نمی شود به خانه برگشتم تا لباس هایم را عوض کنم و با ماشین بروم ببینم چه اتفاقی افتاده. کنار در ورودی آپارتمان رسیده بودم که زنی از طبقه ی بالای چند آپارتمان آن سوتر با صدای بلند گفت حمید بیا بالا، اسرائیل زده.

به مجتمع اساتید سعادت آباد رسیده ام. شعله های آتش از طبقات میانی آن زبانه می کشد. خیابان را با نوارهای محافظتی بسته اند و آتش نشانی مشغول مهار آتش است. گروهی از مردم آنجا جمع شده اند. همه جور تیپ و سنی می توان در این جمعیت دید. برخی با تلفن هایشان دارند فیلم می گیرند و برخی مسخ شده به ساختمان زل زده اند. یک خانواده ی سه نفره کنارم ایستاده اند. پدر که با یک دستش دست پسرش را گرفته است و با دست دیگرش گوشی را چک می کند به همسرش می گوید تمام فرماندهان سپاه را زده اند، سلامی و حاجی زاده را هم زدند. زنش دست دیگر پسرش را می گیرد. بعد نگاهش به من می افتد که دارم به حرف هایشان گوش می دهم. به من می گوید این مثل دفعه های پیش نیست. نکند قرار است لبنان شویم؟ من با این بچه چه کار کنم؟ به پسر نگاه می کنم به نظر هنوز به سن مدرسه نرسیده. خیره به من نگاه می کند، به زور به او لبخند می زنم، از پدرش که سرش در گوشی است می پرسم اینجا خانه چه کسی بوده است؟ از سمت دیگر کسی با هیجان جوابم را می دهد. محمد مهدی تهرانچی استاد هسته ای بوده. برمی گردم. سه جوان بیست و چند ساله را می بینم. پسر وسطی که با دمپایی ایستاده، می گوید خانه ی ما آن روبروست. ساختمان جلوی مجتمع اساتید را نشان می دهد و می گوید می دیدم او را با محافظ می بردند و می آوردند. می پرسم کس دیگه ای هم آسیب دیده؟ می گوید چند طبقه داره می سوزه. برمی گردم و به ساختمان نگاه می کنم.

شعله های آتش همچنان زبانه می کشد و حالا لباس شخصی ها و بی سیم به دست ها زیاد شده اند. یکی از آنها با عصبانیت به زنی گیر می دهد که چرا فیلم می گیرد. زن می ترسد و موبایلش را در کیفش می گذارد اما اول نمی کند و گوشی زن را می خواهد. بقیه که گوشی به دست دارند گوشی هایشان را پنهان می کنند و دو نفر دیگر بی سیم به دست وارد می شوند و قضیه را فیصله می دهند. زن دور می شود. جوان لباس شخصی با عصبانیت روبه بقیه ی جمعیت می کند و به همه می گوید که عقب بروند. هیچ کس اعتراضی نمی کند. از طرف دیگر خیابان آمبولانسی بی سر و صدا از راه می رسد. فکر می کنم حتماً جنازه هایی با این آمبولانس خواهند برد. خودم را تصور می کنم که اگر یکی از همسایه های آقای تهرانچی بودم الان جای یکی از این جنازه های سوخته بودم. صدای جیغ زنی از دور باعث می شود که همه به پشت سر نگاه کنند. زنی محجبه را می بینم که با جوانی که موهایش طلایی رنگ است به سمت ساختمان می آیند. پسر در راه چندین بار بالا می آورد و زن محجبه جیغ می کشد و می گوید تمام خانواده ام آنجا هستند. نیروهای بی سیم به دست مانع رفتن آن ها به نزدیک ساختمان می شوند. هیچ زنی در گروه مأموران نیست که بتواند این زن را آرام کند. جمعیت زیادی دور این زن و پسر و مأموران حلقه زده اند. همه کنجکاوند که ببینند این زن کیست. نیروهای امنیتی با بداخلاقی و داد و فریاد جمعیت را پراکنده می کنند. پسر همراه زن باز بالا می آورد و زن جیغ می زند که همه خانواده ام آنجا هستند و می خواهد خودش را به ساختمان که در آتش می سوزد برساند. از زبانه های آتش ساختمان، آتش نشانی، آمبولانس که حالا چراغ گردانش روشن شده است و صدای جیغ زن و همه می جمعیت دچار حمله ی عصبی می شوم و نمی توانم درست نفس بکشم. مرگ را برای لحظاتی از نزدیک احساس می کنم. هوا دارد روشن می شود و باورم می شود که جنگ شروع شده است.

دو روز اول گیج و گنگ هستم، فقط خبرها را دنبال می کنم. جنگ همچون طوفانی که انتظارش نمی رفت اتفاق افتاد. ایران همچنان در تعطیلات رسمی غدیر به سر می برد و به رغم بمباران به دعوت حکومت راه پیمایی ذوالفقار در تهران برگزار شده است. شب راه پیمایی که از میدان انقلاب می گذشتم ماکت بزرگی از قدس آنجا ساخته بودند و داشتند غرفه های کنار خیابان را جمع می کردند. به یاد شعارهایی افتادم که سال ها تکرار شده بود. راه قدس از کربلا می گذرد و تل آویو و حیفا از صحنه ی روزگار حذف خواهند شد. رادیو را که روشن می کنم، سرودهای حماسی پخش می کند و از موشک هایی می گوید که به قلب تل آویوشلیک شده. موج های مختلف رادیو را که می گیرم، اخبار جنگ طوری بازگو می شود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و زندگی جریان عادی دارد. شاید وخامت اوضاع را می دانند اما به روی خودشان نمی آورند. آمارهایی که در شبکه های اجتماعی منتشر می شود از کشته شدن بیش از

جنگ در غزه

مانده از رویه ی نخست

دهید. لطفاً این پیام را با دیگران در میان بگذارید.»

این درخواست کوتاه روی تلفن همراه در بوداغونی در چادری موقتی در یکی از اردوگاه‌های آوارگان نوشته شده — توسط کسی که تنها آرزویش این است که خود و خانواده‌اش از جهنمی که از ۷ اکتبر در غزه برپا شده جان سالم به در ببرند. این نوعی استثنا یا نمونه‌ای منحصر به فرد نیست بلکه بازتاب استیصال جمعی کسانی است که شرایط زندگی‌شان هیچ شباهتی به زندگی آبرومند ندارد. این پیام حاکی از وضعیت اهالی غزه است — مردمی که دیگر به دنبال زندگی آبرومند نیستند بلکه صرفاً دودستی به بقایای هر شکلی از زندگی چسبیده‌اند، حتی اگر این وضعیت چیزی جز زنده ماندن زیر آوار نباشد. بر اساس جدیدترین نظرسنجی «مرکز فلسطینی سیاست‌گذاری و نظرخواهی»، اکنون تقریباً نیمی از جمعیت غزه حاضرند که از اسرائیل بخواهند که به مهاجرت آن‌ها به دیگر کشورها از طریق بندرها و فرودگاه‌های تحت کنترل اسرائیل کمک کند.

از ماه‌ها قبل غزه به جایی تبدیل شده است که به درد زندگی نمی‌خورد — این نه امری تصادفی بلکه نتیجه‌ی سیاست کلی اسرائیل است. ارتش و دولت اسرائیل به‌طور حساب‌شده‌ای این «باریکه» را به نوعی جهنم تبدیل کرده‌اند تا گزینه‌ای جز خروج از غزه برای مردم باقی نماند: نه آب هست، نه برق، نه دارو. و نه حتی امکانی برای به خاکسپاری آبرومندانه‌ی جان‌باختگان. و در میانه‌ی این ویرانی، دولت اسرائیل شروع به تبلیغ برنامه‌های به اصطلاح «مهاجرت داوطلبانه» می‌کند — مهاجرتی نه برخاسته از امید بلکه ناشی از یأس و ناامیدی. سوآلی که باید پرسید سوآلی اخلاقی است: آیا میل به بقا، آواره کردن همه‌ی مردم از وطنشان را موجه می‌کند؟ آیا می‌توان میل به زندگی را به سلاحی برای مشروعیت بخشیدن به پاکسازی قومی تبدیل کرد؟

پس از ۱۹ ماه جنگ، غزه به جایی غیرقابل سکونت تبدیل شده است. غزه فضایی باز برای مرگ تدریجی است: از آب و برق و سرپناه خبری نیست. بیمارستان‌ها ویران یا تعطیل شده‌اند. مدرسه‌ها به قبرهای دسته‌جمعی تبدیل شده‌اند. خانه‌ها خراب یا با خاک یکسان شده‌اند.

در میانه‌ی این ویرانی همه به فکر «رهایی فردی» افتاده‌اند — هر کسی می‌کوشد تا خودش را نجات دهد. پروژه‌ی جمعی ملی متلاشی شده است. نه به این علت که مردم از آن منصرف شده‌اند بلکه چون دیگر هیچ گزینه‌ای ندارند.

وقتی با یکی از دوستان ساکن غزه درباره‌ی درد و رنج روزمره و آینده‌ی پس از جنگ حرف می‌زدیم به من گفت: «برایم مهم نیست که بعد از جنگ چه اتفاقی می‌افتد. به محض اینکه گذرگاه‌ها باز شود من از غزه می‌روم.» مشاهده‌ی گرسنگی، تشنگی، ضعف و بی‌سرپناهی پسرش جایی برای دوراندیشی سیاسی باقی نگذاشته بود. «فقط می‌خواهم که فرزندانم بدون گرسنگی و

بدون ترس از تکه‌تکه شدن بر اثر انفجار زندگی کنند.»

در بحبوحه‌ی این فاجعه‌ی انسانی، اعضای دولت نتانیاهو — و اکنون خود نتانیاهو — برنامه‌هایی را برای «اسکان مجدد» اهالی غزه در کشورهای ثالث مطرح کرده‌اند. این‌ها اوهام و خیالات نیست. سیاست‌هایی حساب‌شده و مبتنی بر این عقیده است که غزه را نمی‌توان نجات داد و باید آن را خالی از سکنه کرد.

دولت اسرائیل دست به هرکاری می‌زند تا فرار را به تنها گزینه‌ی معقول تبدیل کند: از کمک‌رسانی جلوگیری می‌کند، زیرساخت‌ها را از بین می‌برد، مناطق مسکونی را هدف قرار می‌دهد، و زندگی را ناممکن می‌کند. این در واقع اجباری بدون نام است — نوعی اخراج در لباس مبدل انتخاب.

و حالا دولت اسرائیل با اشاره به تقاضاهای عاجزانه‌ی مردم برای خروج از غزه می‌گوید که آن‌ها «می‌خواهند غزه را ترک کنند». در همین حال، دولت اسرائیل اعلام می‌کند که اگر از غزه بروند دیگر نمی‌توانند به آنجا برگردند. به عبارت دیگر، اهالی غزه دوگزینه بیشتر ندارند: در فلاکت زندگی کنند یا برای همیشه از غزه بروند. این مهاجرت داوطلبانه نیست. این پاکسازی قومی است.

در میانه‌ی این فاجعه و در شرایطی که غزه هر روز سلاخی می‌شود، حماس هیچ کار مفیدی انجام نمی‌دهد — در حالی که مردم در خیابان‌ها دست به اعتراض زده و خواهان خلع سلاح حماس و آزادی گروگان‌ها و پایان دادن به کشتار روزانه و نجات بقایای غزه شده‌اند حماس بیانیه‌های توخالی صادر می‌کند و فقط از جامعه‌ی جهانی می‌خواهد که برنامه‌های اسکان مجدد را متوقف سازند.

حماس، که در ۷ اکتبر دروازه‌های جهنم را به روی غزه گشود و اکنون جز به شرط باقی ماندن در قدرت حاضر به بستن این دروازه‌ها نیست، در این درد و رنج نقشی تمام‌عیار دارد. برای ۱۸ سال، حکمرانی خودکامه و ظالمانه‌ی حماس صدها هزار جوان فلسطینی را در طلب زندگی بهتر به فرار از غزه وادار می‌داشت. جوانانی که در سرزمینی محصور گیر افتاده بودند، هزاران دلار رشوه می‌دادند تا از طریق تنها معبر خروج تحت کنترل حماس و مصر غزه را ترک کنند. برای بسیاری، این بلیتی یک‌طرفه — بی‌بازگشت — بود.

اکنون ده‌ها هزار نفر در خیابان‌های ویران غزه راه‌پیمایی می‌کنند و خواهان پایان دادن به این کابوس به هر قیمتی هستند. آن‌ها این جنگ را انتخاب نکردند — این جنگ را حماس انتخاب کرد. حالا حماس حاضر به پرداخت هزینه نیست و در عوض بر بازگشت به وضعیت پیش از جنگ اصرار می‌کند با مشت‌آهین، و تیراندازی به پای معترضان و اعدام‌های بدون محاکمه.

بعد از ۱۹ ماه جنگ، مرگ ۵۴ هزار نفر و زخمی شدن ۱۵۰ هزار نفر، حماس همچنان دودستی به قدرت چسبیده است. حتی اگر انبوهی از اهالی غزه از این شهر تخلیه شوند، باز هم تنها دغدغه‌ی حماس حفظ قدرت است: یا آن‌ها در قدرت می‌مانند یا هیچ‌کس نباید در غزه باقی بماند.

یکی از ساکنان غزه در فیسبوک نوشت: «اگر غزه به قبرستان تبدیل شود، خواسته‌ی حماس این است که بر این قبرستان

مهم، مهم، مهم

فراموش نکنید پس از سرنگون شدن جمهوری اسلامی، به نام آزادی عقیده، اجازه ندهید دوباره مدارس تربیت آخوند (مانند فیضیه قم) در کشور ادامه پیدا کند. نخستین کار دولت بعدی و مردم جلوگیری از باز تولید آخوند است در ایران. ایرانی که ۱۴۰۰ سال زیر فرمان فریب بزرگ به نام «اسلام دین صلح و دوستی» پوستش کنده شد و از ستم این دین وحشی هر روز جوانانش را بالای دار بردند و با خون ملت سور و سات سفره رنگین خود را رنگین تر کردند. فراموش تان نشود دوباره فیل تان یاد هندوستان نکند به دنبال اسلام و هر دین دیگری بیفتید. اگر مردم دنبال آخوند نروند دین هم از میان خواهد رفت، این یک خیالبافی نیست، حقیقتی است که با کمی جستجوی دقیق متوجه خواهید شد، در تمام ادیان از شور و هیجان های سال ها پیش خبری نیست و آسیب دیده ترین آن ها اسلام است که به جز آگاهی روزافزون بین مسلمان ها، بی آبرو شدن دین شان در صحنه جهانی چه سیاسی و چه فرهنگی علامت اضمحلال آهسته ولی پیوسته در این دین را نشان می دهد. اسلام نخستین دین بزرگی خواهد بود که مانند امپراطوری های سیاسی قرن ها پیش به تاریخ خواهد پیوست چون کوچکترین دستاوردی از خود نتوانست ارائه بدهد.

در عوض تا توانست کشتار کرد، نفرت آفرید، برخلاف عقیده و وعده های دروغین اش، به داد فقرا و مستضعفان نرسید.

فرار از تهران، فرار از جنگ

نوشته ای از «آسو»

پلاژ ساحلی نوشهر در کنار دریای خزر حتی در تابستان گرم هم این همه جمعیت را به خود ندیده است. پلاژ ساحلی «سیترا» جای سوزن انداختن ندارد. بعد از یک روز بارانی همه به ساحل هجوم آورده اند. بعضی بساط چای پهن کرده اند و بعضی دارند نان و پنیر می خورند. گروهی هم با قایق کنار ساحل چرخ می زنند. نوعی اضطراب و استیصال را در چهره ی آدم ها می شود دید. کمتر با هم حرف می زنند. صدای چندانی از این جمعیت عظیم کنار ساحل به گوش نمی رسد. بچه ها تنها کسانی هستند که با صدای بلند همدیگر را صدا می زنند و با شور و شوق مشغول کردن شن های ساحل هستند. بزرگ

ترها زیراندازی پهن کرده اند و درسکوت و حین گفتگوها کودکان را زیر نظر دارند. چند صد متر بالاتر از پلاژ ساحلی در جاده ی کناره به سمت چالوس ترافیک سنگین است و پلیس سعی دارد گره ترافیک را باز کند. پلاک ماشین ها نشان می دهد که اکثر آنها از تهران آمده اند.

آینده ی ناروشن

هاشم که با همسر و دو دخترش کنار ساحل هستند، می گوید: پنج روز است که از تهران آمده ایم و خانه ی یکی از فامیل ها هستیم، دو خانواده ی دیگر هم با ما هستند، ما توی یک خانه ۱۷ نفریم. خانه بزرگ است اما بچه ها خسته شده اند و بد خلقی می کنند، همسر هم خسته شده می گوید دوسه روز دیگر هر چی شد باید برگردیم خونه مون. این خانواده دو روز بعد از شروع بمباران ها از تهران به نوشهر آمده اند. هاشم و همسرش زیراندازی کنار ساحل پهن کرده اند تا بچه ها کمی بازی کنند و خودشان هم نفسی بکشند بلکه کمی آرام شوند. میترا، مادر بچه ها می گوید این چه زندگی است که برای ما درست کرده اند. این بچه ها چه گناهی کرده اند. اگر به خاطر بچه ها نبود من حاضر نبودم خونه مون رو ترک کنم، بچه ها ترسیده بودند و پشت هم می پرسیدند که چی شده؟ ما قراره بمیریم؟ من و پدرشان خیلی جا خوردیم و کار و زندگی رو رها کردیم و اومدیم اینجا، حالا اصلا معلوم نیست این جنگ کی تموم میشه، لعنت به کسانی که زندگی ما رو جهنم کردند، خیر نبینند. میترا در حالی که اشک در چشمانش جمع شده می گوید: ما چه کاری با اسراییل داشتیم؟ این حکومت همه ی این سال ها پول ملت را صرف حزب الله و گروه های دیگر کرد تا مثلاً در خط مقدم با اسراییل بجنگند. اسراییل همه ی آنها را نابود کرد، حالا آمده سراغ ما.

حامد ویلایی در نزدیکی پارک سی سنگان دارد و با خانواده و فامیل سه روزی است که در اوج بمباران تهران خانه هایشان رها کرده اند. شش بچه، چهارده بزرگسال که چهار نفرشان کهنسال هستند، در یک ویلا ی ۱۳۰ متری جمع شده اند. حامد می گوید: زندگی بیست نفر در یک ویلا راحت نیست. بچه ها می خواهند بازی کنند، مسن ترها حوصله ی شلوغی ندارند و میانسالان می خواهند خبرهای تلویزیون های ماهواره ای را دنبال کنند. من وسط این جمعیت سعی می کنم مانع بحث و جدل شوم ولی تامین خواسته های این جمعیت نامتجانس دشوار است. اینترنت به کلی قطع شده که به عقیده ی حامد، اگر اینترنت بود این جمع می توانست از طریق پیام رسان و شبکه های اجتماعی و گفتگو با دیگر دوستان و

گرسنگی که زبان را بند می آورد

حسام معروف شاعر اهل غزه

دیگر توان نوشتن ندارم، آخر چرا؟ چون گرسنه ام یک هفته است هیچ غذایی وارد غزه نشده، گرسنگی اینجا بیداد می کند.

قبلاً نوشتن بسیار موثر بود و همیشه برای مقاومت در برابر ترس، آوارگی و اندوه به کارم می آمد، اما حالا به نظرم حتا از نوشتن هم کاری بر نمی آید و در معرض زوال قرار گرفته است.

جنگ چیز عجیب و غریبی است، فقط خانه ها را ویران نمی کند، بساط اطمینان را از خانه ی وجود آدمی برمی چیند و حس امنیت ناچیزی را که زمانی در اناقت ایجاد کرده بودی تا به تو آرامش دهد از بین می رود.

آیا می دانی که چه چیزی بیش از جنگ با تو چنین می کند؟ بله گرسنگی! مدام از خود می پرسم آیا نوشتن هنوز مهم است؟ وقتی بدن ها زیر خاک و خرده سنگ ها تلنبار می شوند روی هم انباشتن جمله ها چه فایده ای دارد. در دنیایی که به تو گرسنگی می دهند و نسبت به درد و رنج ات بی تفاوت هستند نوشتن از عشق و زیبایی چه معنایی دارد؟

با وجود این، چیزی در درونم در برابر این فروپاشی مقاومت می کرد، من حتا در برابر بحبوحه ی کوچ اجباری و آوارگی، حتا زیر غرش بمب ها می نوشتم، در باره کودکان گمشده می نوشتم، درباره کمبود کفن برای مرده ها و درباره خانه هایی که به تلی از خاک تبدیل شده بودند، در هنگام خستگی یا اندوه و ماتم و موقع ترس می نوشتم. اما هرگز در هنگام گرسنگی چیزی نوشته بودم.

این همان وقتی بود که گرسنگی در بدن من سکنی گزید، قلبم را شکافت و در آن مستقر شد. گرسنگی فقط احساس خالی بودن معده نیست، نوعی بی حسی و کرختی است که از روده تا مغز امتداد می یابد. خاطرات را مبهم و کدر می کند. بینایی را ضعیف می کند و هر فکری را به گودالی عمیق تبدیل می کند که در ذهن نمی گنجد. گرسنگی ما را از ساده ترین توانایی های انسانی محروم می کند. تمرکز، صبوری، شور و هیجان، میل به سخن گفتن، و تفکر به چیزی تجملی تبدیل می شود. کلمات به وزنه هایی تبدیل می شود که نمی توان آن ها را بلند کرد.

گرسنگی که اکنون در درونم احساس می کنم و تمام وجودم را می بلعد، تهی شدن از آسایش و آرامش درونی است، خودی که در آستانه ی مرگ و فنا به سر می برد.

گرسنگی به تدریج آدمی را از پا درمی آورد، مثل این است که یکه و تنها در بیابانی که پای بشر هرگز به آنجا نرسیده در حال مرگ باشی، احساس می کنم که دارم تکه پاره می شوم، نمی توانم برای نوشتن بنشینم، نوشتن که زمانی انسجام مرا حفظ می کرد دیگر نمی تواند از فروپاشی

تدریجی ام جلوگیری کند.

تو در گرسنگی تنها می میری، وقتی گرسنگی عمومی می شود، می دانی که هیچ کس دستت را نمی گیرد، هیچ کس نمی تواند به تو کمک کند.

در شمال غزه، جایی که من زندگی می کنم از ماه مارچ تا کنون رنگ گندم را ندیده ایم، فروشگاه ها همه خالی هستند، کالاهای باقی مانده دویست برابر بهای معمول فروخته می شوند، بدون ذره ای شرم گویی ما انسان نیستیم. اگر گیر بیاید کمی عدس و برنج می خوریم، مزه عدس حالم را بهم می زند، هیچ نیرویی و هیچ امیدی به من نمی دهد. با یک وعده غذا در روز زنده ام و بقیه اهل غزه هم همین طور، یک وعده غذای بدون پروتئین، بدون کلسیم.

با وجود این هر روز باید ساعت ها برای یک کیلو آرد به بهای ۲۰ دلار آمریکایی کیلومترها راه بروم، با یک قوطی ساردین که روح را ناتوان می کند.

در بدن من کمترین انرژی و نیرو باقی مانده است. تنم نمی تواند مرا بر دوش بکشد، گاهی سرم به چرخش می افتد، مغزم مثل قفسه های فروشگاه های شهر خالی است. چیزی در درونم باقی نمانده است.

بدترین چیز در مورد گرسنگی این است که تو را از خودت بیگانه می کند، بی حس و کرخت می شوی، احساس به گرسنگی دیگران حتا بچه ها در تو باقی نمی ماند. بدست آوردن یک قوطی تن ماهی به اوج آرزوهایت می رسد.

وقتی احساس می کنی جهانیان تو را نمی بینند و صدايت را نمی شنوند مطمئن می شوی که زندگی و مرگت برای کسی اهمیت ندارد.

تنها کاری که می کنم باز می نویسم تا از یاد ببرم که دارم از گرسنگی می میرم، می نویسم تا از پا در آیم، گرسنگی زبان را بند می آورد، همان طور که خواب و امید را بر تو حرام می کند و بدترین درد این است که جهان ساکت است، کاملاً ساکت، گرسنگی که من و ما را می کشد برای هیچ کس معنایی ندارد، دیدنی و شنیدنی نیست. دیگر بدنی برای نشستن و ذهنی برای ساختن یک جمله ندارم. من از گرسنگی بیشتر می ترسم تا مرگ، گرسنگی تو را مانند امواج دریا آرام آرام در کام خود فرو می برد که دیگر نتوانی فریاد بزنی. آیا کسی باور می کند که نویسنده ای دیگر نای نوشتن ندارد، فقط برای این که چیزی برای خوردن ندارد.

یکی از خوانندگان گرامی بیداری ضمن داشتن انتقاد به بعضی نام ها که در شماره قبل در موضوع «چرا مردم ایران به پا نمی خیزند نوشتیم، گفتند دستکم نام ۲ تن که هر دو مزدور جمهوری اسلامی هستند نباید برده می شد که به این وسیله نام های بدنام اکبر گنجی و تریا پاریسی را از میان آن لیست بیرون می آوریم و نظر ایشان را صائب می دانیم.

Surah 2-223 (Al Baghareh)
223. Your women are a tilth for you (to cultivate) so go to your tilth as ye will and send (good deeds) befor you for your souls, and fear Allah, and know that ye will (one day) meet Him. Give glad tidings to believers.
(O Muhammad)

The Ifs and Buts of Abraham's Torah

By Kourosh Soleimani

Pharaoh's Sleeping with Sarah Why, in the land where God chose Abraham to be his prophet, do the people suffer from famine and drought, while idol worshippers in Egypt live in comfort, affluence, and plentitude, to the extent that poor Abraham should be forced to leave his land and migrate to Egypt? Why did God, who omnipotently watches and rules over his creations (and especially his prophets) never ask Abraham why he decided to migrate to Egypt and leave the land that was given to him by God?

Why did Abraham not ask God for help when he arrived in Egypt and was intimidated by the abuse of Pharaoh and the Egyptians? Why was he forced to introduce his beautiful wife Sarah as

his sister? Why did Abraham (chosen for unknown reasons to be a prophet of God) not simply use his own wisdom to cover Sarah with a veil or burqa, so that she would be safe from the eyes of the evil Egyptians? Why does God not protect his prophets and their wives, and

admonish them when they take matters into their own hands?

Why should Pharaoh, a serial womanizer, fall so deeply in love with an old hen like Sarah? Was there a famine of young women in Egypt? Or was Pharaoh afflicted with some strange illness that attracted him only to mistresses of a certain age? In all the annals of psychology, even the greats like Sigmund Freud have never reported on such an illness.

Why was the almighty and wise God, who omnipotently watches over the actions of his creatures, and marks in his little notebook whether their deeds are virtuous or sinful, unaware of the salacious intentions of Abimelech and Pharaoh? At the very least, could he not have disabled the sexual desires of these promiscuous rulers to avoid a scandal?

Why were Pharaoh's actions even considered a sin against God? Contemporary religious and common law would not have forbidden Pharaoh's actions. He was simply marrying the sister of another man. But for whatever reason, he gets punished severely for his gratification and joy.

And ultimately, why did the pure and chaste Sara, the wife of the prophet of God, do absolutely nothing to prevent a great sin, going happily to bed with a strange man rather than showing some kind of resistance?

Surah 33- 52 (Al Ahzab)
52. It has not allowed thee to take (other) women henceforth, nor that thou shouldst change them for other wives even though their beauty pleased thee, save those whom thy right hand possesseth. And Allah is watcher over all things.

Surah 4- 15 (Al Nesa)

15. As for those of your women who are guilty of lewdness, call to witness four of you against them. And if they testify (to the truth of the allegation) then confine them to the houses until death take them or (until) Allah appoint for them a way (through new legislation).

Karl Marx and...

Before the Enlightenment era, Christian theology held that all living matter was created, as is, by God. Adhering to that doctrine, Bishop James Usher (1581-1656) estimated the age of the Earth at some 6000 years. But beginning in the early 19th century, English scientists began distancing themselves from Bishop Usher's theory, at a time when all the dogmas regarding how the worldworks were being challenged using new scientific techniques. Advances in geological techniques, in this case, put to bed the idea that the planet was anywhere near as youthful as the Bible describes.

Then there was the idea that living things never go through evolution. Archaeological digs unearthed the bodies of ancient animals, whose skeletal remains did not resemble any extant animal species. Therefore, they either had to have gone extinct or evolved into different species; but in either case, the idea of creation as an unblemished canvas except for human efforts was discredited.

Enter Charles Darwin, who under the influence of his geologist friend Charles Lyle, began studying biology in earnest. Darwin came up with the the-

ory of evolution, which stipulates that animals change over time in a process known as "natural selection," based on random genetic mutations that give some parts of a species beneficial traits, which in time become dominant attributes. Darwin and Lyle worked together to publish the now-famous work.

Karl Marx considered himself a student of Darwin, and applied Darwin's field to his own, sociology. Marx and his friend Frederick Engels wished to undermine class society with Communist revolution, and destroy the bourgeois system, "evolutionizing" in a way the labor movement. Ideas of "social darwinism" also popped up on the far-right of the political spectrum, with an emphasis on exterminating "undesirables."

A later influential economist, John Maynard Keynes, considered Marxism the worst among all "isms." Keynes, in a letter written to the famous Irish screenwriter George Bernard Shaw, stated that the book Capital written by Marx was highly undesirable and should be discouraged from study in universities. Keynes considered the Marxist ideological project as stemming from the foolish mistakes of an older economist named David Ricardo. He considered Capital not unlike the Islamic Quran, and speculated as to how these books were able to become admired by half the world.

Surah 9- 5 (Al Tobeh)

5. Then when the sacred months have passed, slay the idolaters wherever ye find them and take them (Captive), and besiege them, and prepare for them each ambush. But if they repent and establish worship and pay the poor-due, then leave their way free, Lo! Allah is forgiving, Mercifull.

جنگ در ایران

مانده از رویه ۲

هشتاد نفر از مردم عادی در حملات هوایی خبر می‌دهد. هنوز دو روز نیست که جنگ شروع شده.

نزدیک ظهر است که مامان می‌گوید نان تمام شده. برای خرید نان به بیرون می‌روم. در غرب و جنوب تهران دودهای غلیظ آتش را می‌بینم که به هوا بلند شده. در یادگار امام شمال و جنوب دو پمپ بنزین هست که صف‌های کیلومتری برای آنها تشکیل شده است. به چند نانوايي سر می‌زنم تعطیل هستند. بالاخره یک نانوايي را در خیابان بخشایش پیدا می‌کنم که باز است و صف طولانی جلوی آن تشکیل شده است. چاره‌ای ندارم در صف می‌ایستم. دو نفر با یک افغانستانی بحث‌شان می‌شود که چرا نان زیاد می‌خرد. بقیه هم وارد می‌شوند و به نانوا شکایت می‌کنند که چرا در این شرایط باید این تعداد نان به یک افغانی بدهد. مرد افغانستانی که سن و سالی هم دارد آرام می‌گوید مهمان دارد و دو نفر با طعنه به او حرف‌های تند می‌زنند. نانوا پول او را برمی‌گرداند و تعداد نان‌هایش را کم می‌کند. شاگرد نانوا می‌گوید آرد دارد تمام می‌شود. زنی که جلوی من ایستاده می‌پرسد فردا هم هستید؟ نانوا جواب می‌دهد یک هفته تعطیل خواهیم بود. زن زیر لب او را نفرین می‌کند. نانوا از همه می‌پرسد که چقدر نان می‌خواهند و به نفر پشت سر من می‌گوید که اگر کسی دیگر آمد بگویند نان تمام است. مرد میانسالی در صف می‌گوید ما بیشتر از اسرائیل از بی‌اعتمادی به هم آسیب می‌زنیم.

همه‌ی خبرگزاری‌های خارجی و شبکه‌های اجتماعی از تخلیه‌ی تهران خبر می‌دهند. ترامپ هم پای کار آمده و گفته است تهران را ترک کنید. هر چند دیگر تهران خلوت شده است. در پارکینگ ساختمان ما از دوازده ماشین که پارک بودند تنها یک ماشین دیگر به‌جز ماشین من مانده است. خواهرم مدام زنگ می‌زند و نگران است اما مامان نمی‌خواهد که خانه‌اش را ترک کند. مقاومت مامان من را به دوران کودکی می‌برد. یادم می‌آید شبی را که صدای آژیر جنگ کشیده شد و همه جا خاموشی زدند. خانه‌ی ما در شیراز و نزدیک پادگان هواپرد بود. بابا در آن تاریکی لباس‌های مرا تنم می‌کرد تا از خانه به سمت جایی که نمی‌دانم کجا بود ببرد. مامان خواهرم را که دوسالی کوچک تر از من بود در بغل داشت و اصرار می‌کرد که در خانه می‌ماند. می‌گفت هر چی سر همه اومد سر ما هم بیاد. مامان در خانه نشسته بود. لج کرده بوده که هیچ جا نمی‌رود. صدای انفجاری که خیلی از ما دور نبود جدال مامان و بابا را پایان داد.

به آن دوران که فکر می‌کنم تصاویر مردانی را که به جبهه‌ها رفته بودند در تلویزیون بیشتر از کارتون‌های دوران کودکی به یادم مانده است. مردانی که در تمام کودکیم نقش آنها را بازی می‌کردم و به جنگ با

دشمنان فرضی می‌رفتم تا با تیری خیالی به زمین بیفتم و به شهادت برسم. اما بابا تصاویر را که می‌دید صدای تلویزیون را کم می‌کرد تا با رادیوی کوچکی که همیشه و همه جا به همراه داشت موج بی‌بی‌سی را بگیرد. همیشه ساکش آماده جلوی در بود تا اگر خبری شد ما را از شهر دور کند. برعکس مامان که به تصاویر خیره می‌شد و جوری که انگار با خودش حرف بزند می‌گفت: خون ما که رنگین تر نیست. بعدتر وقتی به مدرسه رفتم دیگر جنگ تمام شده بود اما خبر قهرمانی مردانی که به جنگ رفته بودند تمام نشده بود. من از اینکه بابا به جنگ رفته بود خجالت می‌کشیدم و می‌خواستم روزی قهرمان جنگی بشوم. حالا دوباره در چهل سالگی من در میدان جنگ هستم، اما جنگ با آن تصاویر قهرمانانه که در کودکی برایم ساخته شده بود فرق دارد. هیچ عاملیت و اختیاری برای من و تمام ساکنان این شهر وجود ندارد. تنها می‌شود کنار پنجره رفت و جرقه‌هایی همچون شهاب‌سنگ را دید که آسمان را روشن می‌کنند و بعد پدافندهایی که گلوله‌هایی را رگباری به سمت آنها شلیک می‌کنند و بعد صداهای انفجاری که از دور و نزدیک به گوش می‌رسند و گاهی خانه را می‌لرزاند و معلوم نمی‌شود که چند زندگی دیگر دود می‌شود و به هوا می‌رود. جنگ شلیک به زندگی است و تنها بمب‌ها هستند که نقش بازی می‌کنند و مردم زیر این بمب‌ها تنها قربانی هستند و نه قهرمان.

خواهرم به من زنگ می‌زند و التماس می‌کند که بیايد لااقل کنار هم باشیم. می‌گویم آخر کرج هم امن نیست دوباره می‌گوید لااقل کنار هم هستیم. می‌گوید مامان را راضی کن که بیايد. گوشی را به دختر کوچکش می‌دهد. آوا می‌گوید دایی ما منتظریم بیايد اینجا من می‌ترسم. نمی‌توانم مقاومت کنم قول می‌دهم که می‌روم. بالاخره بعد از یک روز مامان راضی می‌شود که خانه را ترک کند. ساکش را می‌پیچد و تمام وسایل قیمتی و مدارک را هم در آن می‌گذارد. دیگر باورش شده است که جنگ شده است. به عکس‌های بابا و وسایل خانه با یک حال عجیبی نگاه می‌کند. هی با خودش می‌گوید که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. خانه برای مامان تنها یک چهاردیواری نیست تمام زندگی و گذشته‌اش است. می‌گوید اگر من اینجا نباشم و این خانه را بزنند دیگر زنده بمانم برای چی؟ از رفتن پشیمان می‌شود و می‌نشیند. به او اطمینان می‌دهم که گفتند فقط جاهای نظامی را می‌زنند و مطمئن باشد که اتفاقی نمی‌افتد. به او می‌گویم که آوا مادر بزرگش را می‌خواهد، گناه دارد این بچه، حالا یک مدت خانه آنها باش چه می‌شود، بالاخره مامان خانه را ترک می‌کند. خیابان‌های تهران را گویی خاک مرگ پاشیده‌اند. اتوبان‌ها خلوت است و حتی پمپ بنزین‌ها هم خلوت شده‌اند. در مسیر چند سوپر مارکت و یک بستنی فروشی باز هستند. همچنان دود را می‌توان در جاهایی از آسمان دید. در تمام خروجی‌های تهران ایست بازرسی گذاشته‌اند.

وقتی به این نیروهای نظامی نگاه می‌کنم که برای امنیت شهر حالا خیابان‌ها را بند آورده‌اند به یاد اعتراضات ۱۴۰۱ می‌افتم. چطور می‌توانم در این شرایط به آنها اعتماد کنم. دیگر نه زمین و نه آسمان برایم امن نیست. احساس بی‌پناهی می‌کنم. هر چند مأموران ایست بازرسی با روی خوش برخورد می‌کنند و حتی یک بسیجی که روی پیراهنش هیئت محبتان زهرا نوشته است به ماشین‌ها شربت تعارف می‌کند.

در کرج شدت بمباران کمتر است و مثل تهران هربش نیست. تلویزیون در خانه روشن است و خبرهای انفجار رگباری در حال پخش شدن است. شوهر خواهرم می‌گوید که مجبور است فردا به سر کار برود و هیچ مرخصی در این شرایط به او نداده‌اند. از صحبت‌هایش متوجه می‌شوم که بانک‌ها بیشتر از مقداری مشخص پول نقد نمی‌دهند و بچه‌های بانکی هم معمولاً پول ندارند. نگران است که اگر کارت حساب بانکی‌اش مثل کارت‌های بانک سپه از کار بیفتد چه کند. خواهرم می‌گوید که اگر تنها بود یک کول‌پشتی به دوشش می‌انداخت و می‌رفت اما با بچه‌ی کوچک چه می‌تواند بکند. دختر خواهرم وسایل بازی‌اش را آورده و دورش جمع کرده و من را هم به بازی گرفته است. اما حواسش به اخبار تلویزیون پرت می‌شود که دارد بیمارستانی در کرمانشاه را نشان می‌دهد و آوارهایی که در آن عروسک بچه‌ای جا مانده است. با وجود اینکه تا همین لحظه‌ی پیش داشت می‌خندید و شیطننت می‌کرد به ناگهان بلند می‌شود و می‌رود در بغل خواهرم و گریه می‌کند. می‌گوید اونا بچه‌ها رو هم می‌کشند. خواهرم می‌گوید نه با بچه‌ها کاری ندارند. می‌گوید پس این عروسک مال کی بود. خواهرم نازش می‌کند. با چشم‌های اشک‌آلود بر می‌گردد و به من نگاه می‌کند یک لحظه نگاهمان در هم قفل می‌شود. گویی از من انتظار دارد که حرف مادرش را تأیید کنم. نمی‌دانم وقتی به چشمان این کودک معصوم نگاه می‌کنم چه بگویم. به او لبخند می‌زنم و در دلم می‌گویم دایی جان بمب‌ها کودک و بزرگ نمی‌شناسند.

یک روز بیشتر نمی‌توانم در خانه‌ی خواهرم تاب بیاورم. به تهران بر می‌گردم. می‌خواهم در این روزها آنجا باشم. اگر قرار است بسوزد سوختنش را ببینم. من که سال‌ها از این شهر دور بودم و در کشورهای دیگر زندگی می‌کردم خوب می‌فهمم که مفهوم شهری که خانه‌ام در آن است یعنی چه. خیابان‌ها بیش از حد تاریک‌اند، در خیابان تنها چند ماشین و ایست‌های بازرسی پی‌درپی است. سکوت شهر مرا به وحشت می‌اندازد. به خانه می‌روم. اینترنت به کل قطع شده و بر روی شبکه‌های خبری پارازیت است. ساعت نزدیک به دو و نیم شب است. هر شب در همین ساعت‌هاست که بمباران شروع می‌شود. خودم را می‌خواهم با خواندن کتاب سرگرم کنم اما بمباران شروع می‌شود. پشت پنجره می‌روم. یکی از انفجارها خیلی نزدیک است. می‌ترسم. تا به حال در تمام شب‌های قبل تنها نبوده‌ام. ماشین را روشن می‌کنم به پارک پرواز

می‌روم. آنجا مردم زیادی هستند. بعضی‌ها نشسته‌اند و از آن بالا به شهر نگاه می‌کنند و حدس می‌زنند که کجاها را اسرائیل هدف قرار داده است. و بعضی‌ها با خانواده و بساط خانه آمده‌اند تا شب را در پارک بگذرانند و خیلی‌ها هم پتو بر روی خودشان کشیده‌اند و خوابیده‌اند. با مردی هم صحبت می‌شوم که بچه‌هایش دارند با بچه‌های دیگر بازی می‌کنند. می‌پرسم چرا از تهران نرفته. می‌گوید راننده‌ی اسنپ است و قبل از جنگ هم نمی‌توانسته خرج خانه را در بیاورد، حالا کجا می‌تواند برود. می‌گوید اگر جنگ ادامه پیدا کند و نتواند کار کند نمی‌داند چطور اجاره‌خانه‌اش را بدهد و از این بچه‌ها نگهداری کند. می‌گوید این جنگ مال ما بدبخت‌است اونایی که پول دارند الان دارند توی ویلاهاشون آب‌تنی می‌کنند. به چشمانش نگاه می‌کنم، شاید تازه ۴۰ سال را رد کرده و هنوز جوان است. صدای بقیه دوباره توجه‌ام را به آسمان تهران جلب می‌کند. آتش‌بازی ادامه دارد. شب‌ها تا صبح نمی‌توانم بخوابم. از شب می‌ترسم. دلم می‌خواهد اگر قرار است یکی از این بمب‌ها به سمت من بیاید در لحظه‌ی آخر آگاه باشم. دوست ندارم از خواب به خوابی ابدی بروم، اما نور روز امنیت بیشتری دارد، برای همین روزها می‌توانم بخوابم. ظهر برای خرید سیگار رفتم بیرون، یک سوپرمارکت بیشتر باز نبود. با صاحب سوپرمارکت از بمباران دیشب صحبت کردم و گفتم نزدیک بود. گفت ساختمان نیروی انتظامی را در ونگ زده‌اند. سیگار را که به من می‌داد گویی متوجه نگرانی و تنهایی‌ام شده بود. با خنده گفت این چهارشنبه‌سوری است نگران نباش به زودی جشن آزادی می‌گیریم. انرژی و خنده‌اش را که دیدم به او لبخند زدم. این طور حتماً توانسته است هر روز به کارش ادامه دهد. بهتر است در آینده‌ای که دوست دارد زندگی کند تا در زمان حالی که آخرالزمانی است.

رادیو را روشن می‌کنم و با ماشین می‌گردم. رادیو از اصابت موشک‌های ایرانی به تل‌آویو و خسارت‌هایی که نیروهای مسلح به اسرائیل وارد کرده است می‌گوید و سرودهای حماسی پخش می‌کند. تهران خلوت است و همچنان دود است که در جای‌جای آن می‌توان دید که به هوا می‌رود. نمی‌دانم کی تهران دوباره به صلح برخواهد گشت. چشم‌های گریان‌آوا دختر خواهرم از ذهنم محو نمی‌شود. برای کودکی خودم که در جنگ گذشته است و برای کودکی‌آوا که دوباره دارد جنگ را تجربه می‌کند بغض می‌کنم.

بدلیل بیماری ویراستار در شماره پیش چند غلط املایی داشتیم مانند دختر شده بود دفتر در صفحه ۱۰ ستون نخست سطر نخست - در همان صفحه آته نیست چند جاشده بود آته ئیت و چند غلط چاپی دیگر - در این شماره به دلیل ویژه جنگ بودن بیداری از نوشتن مقاله محمد یک تسویه حساب نیز محروم شدیم. - با پوزش از خوانندگان برای این کم و کسری‌ها.

جنگ در غزه

مانده از رویه ۳

حکومت کند.»

بسیاری از اهالی کنونی غزه نوه‌ی کسانی هستند که در سال ۱۹۴۸ از وطن رانده شدند — و حالا خودشان هم با خطر اخراج مواجه‌اند.

حماس این آوارگی را مشکل بزرگی نمی‌داند. رهبر حماس اسامه حمدان، حتی گفته است که اگر فلسطینی‌ها به صحرای سینا در مصر تبعید شوند، آن‌ها از خاک مصر به «مقاومت» ادامه خواهند داد.

هیچ‌کس نمی‌تواند از یک مادر بخواهد که بچه‌هایش را زیر بمباران نگه دارد. هیچ پدری نباید به اجبار شاهد مرگ والدین و خانواده‌اش باشد. اما ما نباید اجازه دهیم که این انتخاب‌های ناممکن به سلاحی برای ارتکاب جنایت‌هایی بزرگ‌تر تبدیل شود.

تصمیم افراد به فرار غیراخلاقی نیست — اما تبدیل این تصمیم به ابزاری سیاسی غیراخلاقی است. حق فلسطینی‌ها برای زندگی آبرومند را نمی‌توان به دستاویزی برای از وطن راندن آن‌ها تبدیل کرد. بقا را نباید با دستکاری جمعیت فلسطین مبادله کرد.

همچون هر ملت جنگ‌زده‌ی دیگری، فلسطینی‌ها حق دارند که از مرگ بگریزند — اما آن‌ها در عین حال حق دارند که پس از پایان بمباران به میهن بازگردند.

آنچه امروز در غزه رخ می‌دهد مهاجرت نیست — تبعید زیر آتش جنگ است. همان برنامه‌ی فجایع قبلی در قالبی جدید است که این بار در لباس مبدل «نجات» و «رهایی» عرضه می‌شود.

ما باید صریحاً با این فریبکاری اخلاقی مخالفت کنیم. تک‌تک فلسطینی‌ها حق دارند که رؤیای زندگی آبرومند را در سر ببرند — اما در وطنشان، نه روی خاکسترش. جامعه‌ی جهانی — و خود فلسطینی‌ها — باید با فروش حق زندگی به بهای حق بازگشت مخالفت کنند. اگر امروز دنیا بیرون راندن اهالی غزه را بپذیرد، به زودی ما فلسطینی‌ها از داخل یک اردوگاه پناهجویان مشغول نگارش و درخواست کمک بعدی خواهیم شد — و هیچ‌کس به ماکم نخواهد کرد. در این صورت شاید ۲-۳ میلیون غزه‌ای به سرنوشتی شبیه به ۷۵۰ هزار نفری دچار شوند که در سال ۱۹۴۸ اخراج شدند و هنوز در آرزوی بازگشت به سر می‌برند.

این حماس است که باید غزه را ترک کند و دیگر برنگردد. منظورم رهبران حماس است که مردم را به خاک سیاه نشانند. حماس باید در قبال جنایت‌های ۷ اکتبر به پاسخگویی واداشته و از عرصه‌ی سیاسی فلسطین به‌کلی کنار گذاشته شود. بهای این جنایت را حماس باید بپردازد — نه مردم آواره و آسیب‌دیده‌ی غزه.

ما باید به خواسته‌ی کسانی که می‌خواهند در طلب زندگی بهتر غزه را ترک کنند احترام بگذاریم و نباید میل به بقا را به مسئله‌ای سیاسی تبدیل کنیم. در عین

حال، ما باید از حق بازگشت آن‌ها، هر وقت که بخواهند، دفاع کنیم — فارغ از هرگونه دستور کار سیاسی تحمیل‌شده توسط اسرائیل، حماس یا هر کس دیگری.

واژه‌ها، عکس‌ها یا ویدیوها نمی‌توانند کل واقعیت در غزه را بازتاب دهند. این‌ها فقط بخش کوچکی از وضعیت مهلک را نشان می‌دهند. مردم گوشه و کنار دنیا از طریق تلفن‌ها یا تلویزیون‌ها درد و رنج اهالی غزه را می‌بینند و «استقامت» آن‌ها را می‌ستایند. اما مردم غزه نباید مجبور به استقامت باشند، نباید مجبور به شجاعت باشند.

گرچه امروز اهالی غزه بر این برنامه‌ها تمرکز نکرده‌اند اما دلشان نمی‌خواهد که حماس دوباره بر غزه حکومت کند. آن‌ها دارند تجربه‌ی زندگی تحت سلطه‌ی حماس را از سر می‌گذرانند — و نتیجه‌اش را به چشم خود دیده‌اند. جایگزین حماس هر چه باشد — «تشکیلات خودگردان فلسطین» یا ائتلافی از نیروهای عرب در کنار «تشکیلات خودگردان فلسطین» با هدف نهایی تشکیل دولتی فلسطینی در کرانه‌ی باختری و غزه — فلسطینی‌ها دیگر خواهان خون‌ریزی، ویرانی یا آوارگی نیستند. و کاهش درد و رنج آن‌ها باید مهم‌ترین دغدغه‌ی همه ما باشد.

فرار از تهران، فرار از جنگ

مانده در رویه ۴

آشنایان در جاهای دیگر خودشان را سرگرم کنند و کمی از استرس و اضطرابشان کم شود.

وسایل خانه‌ی ویلایی حامد برای هفت هشت نفر تدارک دیده شده بود و حالا بیست نفر از آن استفاده می‌کنند، به غیر از معضل آماده کردن خورد و خوراک و شست و شوی لباس، خوابیدن این همه آدم سخت است. حامد با خنده می‌گوید: ما جنگ زده هستیم و ساردینی کنار هم می‌خوابیم.

اما مشکل وقتی بیشتر می‌شود که یک عضو خانواده بیمار باشد. ایمان که دچار بیماری ام اس است، به دلیل استرس ناشی از بمباران، اوضاع جسمی‌اش بدتر شده و به سختی می‌تواند تعادلش را در راه رفتن حفظ کند. برای همین از تهران به خانه‌ی دوستانش آمده که زن و شوهری ۸۰ ساله هستند. او می‌گوید: میزبانانم به سختی حتی برای خودشان غذایی آماده می‌کنند. حالا من دچار عذاب وجدان شده‌ام و دارم فکر می‌کنم دوسه روز دیگر به تهران برگردم، هر اتفاقی هم بیفتد، مهم نیست.

جمعیت مازندران سه و نیم میلیون نفر است ولی نیروی انتظامی می‌گوید از ۲۴ تا ۳۰ خرداد شش میلیون نفر وارد مازندران شده‌اند که

مورد نیاز روزانه ی این دو نفر را برای یک ماه تهیه کردیم و امیدوارم مشکل حادی پیش نیاید و کار این دو نفر به بیمارستان نکشد». سحرگاه چهارشنبه شش روز بعد از شروع جنگ، حامد برای انجام کاری ناچار بود که به تهران برود و برگردد. همسرش با اصرار با او همراه شد. آنها از جاده ی هراز به سمت تهران حرکت کردند و نزدیک ساعت هشت به تهران رسیدند. خودش می گوید: وقتی از اتوبان بابایی در شمال شرق تهران وارد شهر شدیم، شهر بسیار خلوت بود و از نقاط مختلف شهر دود به آسمان بلند بود. همسرم خواب بود و من نتوانستم خودم را کنترل کنم، زدم زیر گریه، باورم نمی شد این شهری که در آن متولد شدم و عاشقش هستم، این چنین بی پناه رها شده است.

سلامی از بروزخ

مانده از رویه ۱۲

معلوم نیست چه کسی بهشتی است و چه کسی جهنمی. از سر بیکاری تمام منطقه را گشت زده ایم از حوری ها اصلاً خبری نیست مثل سایر وعده های پیامبر خدا همه دروغ بوده است از خود الله و فرشتگانش هم اثری نیست. در قسمت مسلمانان بوی گند انسان را می کشد، دو تا نفس بکشی مسموم شده زمین را گاز می زنی. باید خودتان ببایید تا بفهمید چه می گویم، دین چه کلاه بزرگی بود که سرمان گذاشته بودند. پیشانی هر کدام از ماکه از جای مهر نماز سیاه شده اینجا باعث بدنامی مان شده و مورد تمسخر غیر مسلمان ها قرار می گیریم. وضع غیر مسلمان ها در این جا خیلی از ما بهتر است. این طور که شنیده می شود فکر کنم حتی یک مسلمان به بهشت نرود، اگر جایی بنام بهشت پیدا شود. فعلاً که زیر آتش و سوزش آفتاب بدنبال یک قطره آب له له می زنیم و به زمین و آسمان ناسزاهای بد جور می دهیم.

س-ل

تقریباً دو برابر جمعیت استان است. ورود این جمعیت که همه با یک ساک و چمدان کوچک آمده اند، وضعیت بغرنجی ایجاد کرده است. چشم اندازی برای پایان جنگ وجود ندارد و معلوم نیست چه وقت این خانواده های جنگ زده می توانند به خانه هایشان برگردند. حامد می گوید: باید خودمان را برای یک زندگی بدتر و طولانی تر آماده کنیم. او می گوید: دیروز فقط برای یک وعده غذا پنج کیلو مرغ خریدم آن هم باکلی خواهش و منت چون آقای مرغ فروش می گفت به هر نفر دو کیلو بیشتر نمی رسد و من و همراهم توانستیم پنج کیلو مرغ بخریم. خرید نان در نوشهر و چالوس بسیار دشوار شده و صف های جلوی نانوائی ها طولانی است. البته نان های آماده ی حجمی به اندازه ی کافی وجود دارد و فعلاً همه می توانند نان تهیه کنند یا با صرف وقت در صف یا با نان های حجمی و پول بیشتر. هنوز همه چیز کم و بیش در بازار پیدا می شود. رحمت صاحب فروشگاه بزرگی در چالوس می گوید: فروش روزانه ام چهار تا پنج برابر عید نوروز است که بیشترین فروش تمام سال است، فعلاً همه چیز داریم ولی نمی دانم تا کی می شود این حجم از فروش را ادامه داد؟ رحمت نگران است و می گوید دیروز سفارش ماکارونی دادم امروز فقط یک کارتن فرستادند، زنگ زدم به عمده فروش گفتم فقط یک نفر آمد و یک کارتن را خرید، عمده فروش گفت فعلاً کم است اگر بار برسد بیشتر برایت می فرستم. بخشی از نگرانی مردم این است که طولانی شدن جنگ باعث کمبود شود، برای همین سعی می کنند از هر چیز به قدر توانایی مالی بخرند و ذخیره کنند. رحمت می گوید: پیش از شروع جنگ روغن خوراکی کم بود و حالا این کمبود تشدید شده، اکثر مشتریان چیزهایی را می خرند که ماندگاری چند ماهه دارد و کالاهایی که تاریخ مصرف کمتری دارند، متقاضیان کمتری دارد.

مشکل جا به جایی کهنسالان و بیماران

سواى مشکلات تامین مواد غذایی، برخی خانواده هایی که پدر و مادر مسن و بیمار دارند، با چالش بزرگتری مواجه شده اند. مسعود پدر پیرش را با مادر زن بیمارش روز جمعه یک هفته بعد از شروع جنگ از تهران به عباس آباد منتقل کرده است. مادر زن مسعود ۸۳ ساله است و قادر به حرکت نیست و مسعود می گوید: «نمی خواستم از تهران خارج شویم اما اعضای خانواده که هر کدام یک جای دنیا هستند این قدر نگران بودند که ما ناچار شدیم به سختی این پیرزن و پیرمرد را با خودمان بیاوریم شمال» مسعود می گوید: «داروهای

آخوندها می توانند سر آمریکایی ها شیره بمالند و رویش هم کلاه گشاد بگذارند، اما گمان نمی رود بتوانند بچه محلی خودمان (ساکن کوی خاورمیانه!) نتانیاها و مردم ایران را گم و گمراه کنند.

بیداری

نشریه کانون خردمداری ایرانیان

سلامی از برزخ گزارش می دهد

تیمسار سلامی را که به یاد می آورید او دروغ های بزرگ می گفت، این تیمسار جزو ۵ نفر اولی بود که به فیض شهادت نائل شد. راوی می گفت سلامی آشفته و عصبانی به خواب یکی از نزدیکانش آمده و گفته: اوضاع اینجا بدتر از اوضاع ایران است، سگ صاحبش را نمی شناسد، گرمای جهنم که در نزدیکی ما می باشد از یک طرف پوست تن مان را کنده بی آبی بیداد می کند، از تشنگی دوباره نمیریم خوبست! در قبرستان ما همه جور نظامی داریم از سپاهی و بسیجی گرفته تا تعداد زیادی امیر و سردار تا رئیس جمهوری که دقیقه به دقیقه می پرسد نهار کی می دهند. بیش از اندازه متخصص امور هسته ای داریم که اینجا به هیچ کاری نمی خورند. تنها آرزوی مان آمدن حضرت آقا است که بیاید با سخنان خود سرمان را گرم کند تا دوران برزخ را تاب بیاوریم. فعلاً که مانده در رویه ۱۱

بیداری های کتاب شده و کتاب هایی که در شماره
پیشین معرفی کردیم تلفنی سفارش دهید
۰۰۱۳-۳۲۰ (۸۵۸)

تابه امروز، نه خامنه ای، نه سران سپاه و
نه نمایندگان مجلس اسلامی، هیچ کدام
اعتراف به از بین رفتن سایت های
هسته ای خود در حمله آمریکایی ها و
اسرائیلی ها نکرده اند. این اعتراف یک
جانبه و یک تنه عراقچی، آیا حکایت از
یک تقیه و خدعه اسلامی ندارد؟

از مسلمان راست گویی بعید است، آن
هم مسلمانی که از قبیله جمهوری فریب
و فاسد اسلامی حاکم در ایران باشد!

بیداری را تلفنی مشترک شوید

858-320-0013

PRST Std
U.S. Postage
Paid
San Diego, CA
Permit No. 2129

BIDARI
P.O. Box 22777
San Diego CA 92192
U.S.A.